

رساله‌ی خارمیدس

Download from:aghalibrary.com

اثر افلاطون

خارمیدس

یک روز پس از آنکه از میدان جنگ پوته ایدایا بازگشته بودم به قصد دیدن جاهای مأنوس از خانه بیرون شدم و در سر راه به ورزشگاه تا اوره آس که روبروی پرستشگاه بازیلیکاست رسیدم. در آنجا جمعی را دیدم که جز چند تن همه دوستان و آشنایانم بودند. همینکه چشمشان به من افتاد از دور و نزدیک به من درود گفتند ولی کرفون که همواره شور و حرارتی خاص دارد دوان دوان خود را به من رساند و دست مرا گرفت و گفت: سقراط، چگونه از آن کشتار رهائی یافتی؟

مطلب این بود که اندکی پیش از آن که ما از میدان جنگ برگردیم نبردی خونین روی داده و خبرش به شهر رسیده بود.

گفتم: چنین که می بینی.

گفت: در اینجا شایع است که نبرد بسیار سخت بوده است و جمعی از دوستان ما در آن میان از پای در آمده اند.

گفتم: راست است.

گفت: تو نیز در آن نبرد شرکت داشتی؟

گفتم: آری.

گفت: پس بنشین و ماوقع را حکایت کن چون ما از جزئیات آن خبر نداریم.

بدین سان مرا در نزد کریتیاس پسر کالشروس نشاند و من پس از آنکه از کریتیاس و دیگران احوالپرسی کردم به شرح ماجرا پرداختم و به پرسشهائی که درباره ی سپاه کردند پاسخ دادم. چون این گفت و گو بپایان رسید روی به کریتیاس کردم و گفتم: در اینجا چه خبر است و جوانان چه می کنند و بحثهای فلسفی در چه حال است و در این مدت که من دور از شهر بودم جوانان تازه ای پیدا شده اند که به دانائی یا زیبائی و یا به هر دو صفت انگشت نما باشد؟

کریتیاس به گروهی از جوانان که خندان و شوخی کنان از در ورزشگاه وارد می شدند اشاره کرد و گفت:

سقراط، هم اکنون خواهی دید جوانان چه می کنند چون اینان که می آیند همه دلباختگان کسی هستند که امروز زیباترین جوان شهر شمرده می شود. گمان می کنم او خود نیز دور از اینجا نیست و اگر اندکی درنگ کنی خواهد رسید.

گفتم: کیست و از کدام خاندان است؟

گفت: یقین دارم که او را می شناسی. ولی پیش از آنکه به جنگ بروی او کودک بود و هنوز وارد جرگه ی جوانان نشده بود. مرادم خارمیدس فرزند عمویم گلاوکون است.

گفتم: آری می شناسی. ولی پیش از آنکه به جنگ بروی او کودک بود وهنوز وارد جرگه ی جوانان نشده بود. مرادم خارمیدس فرزند عمویم گلاوکون است.

گفتم: آری می شناسم. آن زمان هم با اینکه کودکی بیش نبود از زیبائی بهره ی فراوان داشت و اکنون باید جوانی برومند شده باشد.

کریتیاس گفت: بزودی خواهی دید چه بلند بالا و زیبا شده است، و هنوز سخنش تمام نشده بود که خارمیدس از در در آمد.

البته سلیقه ی من درباره ی زیبائی جوانان معیار درستی نیست زیرا همه ی جوانان در دوران شکفتگی به دیده ی من زیبا می نمایند. از این رو خارمیدس را نیز بسیار آراسته و زیبا یافتم و گمان می کنم همه ی کسانی که در ورزشگاه حضور داشتند دلباخته ی او بودند زیرا تا او از در درآمد غوغائی برپاشده و حتی جوانان نور رسیده نیز چشم از او برنمی داشتند و چنان بر او خیره شده بودند که گوئی پیکر یکی از خدایان است.

در این هنگام کرفون روی به من کرد و گفت: سقراط، این جوان را چگونه می یابی؟ براستی زیبا نیست؟

گفتم: بیش از آنکه در وصف آید.

گفت: اگر جامه از تن برکند خواهی دید که اندامش زیباتر از رخسارش است.

دیگران نیز سخن کرفون را تصدیق کردند.

گفتم: به خدا سوگند که زیبائی این جوان حیرت انگیز است. کاش سفت کوچک دیگری هم داشت.

کریتیاس گفت: کدام صفت؟

گفتم: کاش روحش هم به زیبائی تنش بود و گمان می کنم چنین باشد چون از خانواده ی شماست.

گفت: سیرتش در زیبائی کم از صورتش نیست.

گفتم: پس به جای آنکه رخت از تنش برکنیم چرا جامه از روحش برنگیریم و از زیبائی آن برخوردار نگردیم؟ گمان نمی کنم در این سن از صحبت ما سر باز زند.

کریتیاس گفت: البته سر باز نخواهد زد چون نه تنها به فلسفه دلبستگی دارد بلکه شعر هم نیکو می سراید.

گفتم: کریتیاس گرامی، همه ی خویشان و اخلاف سولون استعداد شاعری دارند. ولی چرا آن جوان را به نزد ما نمی خوانی و با ما آشنا نمی کنی؟ اگر جوانتر از این نیز بود همنشینیش با ما در حضور تو که پسر عمو و سرپرست او هستی مانعی نداشت.

گفت: راست می گوئی. آنگاه خادم خود را خواند و گفت: به خارمیدس بگو می خواهم او را برای مداوای سردردی که چند روز است به او روی آورده، به پزشکی بنمایم. سپس روی به من کرد وگفت: خارمیدس دو روز پیش می گفت بامداد هنگامی که می خواهد از رختخواب برخیزد سرش درد می کند. پس بهتر آن است که تو بگوئی پزشک هستی و برای مداوای سردرد داروئی می شناسی.

گفتم: اگر بیاید آماده ام.

گفت: یقین خواهد آمد.

خارمیدس آمد و آمدنش همه را به خنده آورد زیرا تا رسید هر کدام از ما که به صف نشسته بودیم کوشید همسایه ی خود را دور کند تا در کنارش جائی برای خارمیدس باز شود. از این رو یکی از کسانی که در پایان صف نشسته بودند ناگریز شد از جای خود برخیزد و دیگری به زمین افتاد. خارمیدس در میان من و کریتیاس جای گرفت و من همان دم چنان آشفته ی زیبائی او شدم که نتوانستم لب به سخن بگشایم. همه ی کسانی که در ورزشگاه بودند گرد ما را فرا گرفتند و کریتیاس مرا به خارمیدس نمود و گفت این همان پزشک است که داروئی برای رفع سردرد می شناسد. خارمیدس با نگاهی که در وصف نمی آید در من نگریست و خواست سؤالی کند. در این هنگام نگاهم به چاک پیراهنش افتاد و سراپایم آتش گرفت و به خود گفتم کیدیاس براستی در هنر عشق استاد بوده است که گفته:

»آهو باید حذر کند از اینکه در برابر شیر آید

و گرنه زود طعمه ی او خواهد شد«

و خود را چون آهوئی یافتم که در چنگال شیر گرفتار است.

خارمیدس گفت: راست است که تو داروئی برای سردرد می شناسی؟

با هزار رنج و زحمت همین قدر توانستم بگویم: آری.

گفت: آن دارو چیست؟

گفتم: برگی است و وردی با آن همراه است. اگر کسی ورد را بخواند و سپس آن برگ را بکار برد برگ اثر می بخشد و درد را از میان می برد، ولی بی ورد سود ندارد.

گفت: پس باید آن ورد را بنویسم.

گفتم: یقین داری که آن را به تو خواهم آموخت؟

خندید و گفت: سقراط، ناچارم آن قدر اصرار کنم تا بیاموزی.

گفتم: نام مرا از کجا می دانی؟

گفت: مگر جوانان درباره ی تو کم گفت و گو می کنند؟ از این گذشته بیاد دارم که در کودکی هر وقت با کریتیاس به اینجا می آمدم تو را می دیدم.

گفتم: شادمانم که مرا از یاد نبرده ای. پس من نیز آن ورد را از تو دریغ نخواهم داشت و چگونگی تأثیر آن را بر تو تشریح خواهم کرد. نخست باید بدانی که آن دعا سردرد تنها را مداوا نمی کند. شاید تو خود از پزشکان حاذق شنیده باشی که اگر بیماری مثلا برای مداوای درد چشم به نزد آنان برود می گویند معالجه ی چشم به تنهائی میسر نیست بلکه برای اینکه چشم سالم شود باید تمام سر را سالم نمود، و معالجه ی سر را نیز بی معالجه ی

تمام تن امکان پذیر نمی دانند. از این رو دستورهائی راجع به تمام تن به بیمار می دهند و از راه معالجه ی تمام تن به مداوای چشم نیز که جزئی از تن است می کوشند.

گفت: آری، شنیده ام که چنین می گویند.

گفتم: آن سخن به عقیده ی تو نیز درست است؟

گفت: آری.

چون این تصدیق را از او شنیدم جرأت از دست رفته را باز یافتم و گفتم: خارمدیس، تأثیر آن ورد نیز بدان گونه است. من آن را در میدان جنگ از یکی از پزشکان تراکیا آموختم و معروف است که آنان می توانند به آدمی زندگی جاودان ببخشند. پزشکی که ورد را به من آموخت معتقد بود که روش مداوای پزشکان یونانی بدانگونه که تشریح کردم درست است ولی می گفت «پادشاه ما زامولکسیس که یکی از خدایان است می گوید: پزشک همچنان که نباید پیش از معالجه سر، چشم را مداوا کند و پیش از مداوی تمام تن به معالجه ی بپردازد، مداوای تن را نیز نباید آغاز کند پیش از آنکه روح را علاج کند، و علت آنکه پزشکان یونانی از مداوای بسی از بیماریها ناتوانند این است که از کل غافلند و نمی دانند که اگر کل بیمار باشد هیچ یک از اجزاء آن تندرستی نمی پذیرد.» آن پزشک می گفت همچنانکه هر درد از سر به چشم می رسد، هر بدی و خوبی نیز از روح به تن سرایت می کند و از این رو اگر بخواهیم سر و تن سالم شوند نخست باید با دقتی هر چه تمامتر در مداوای روح بکوشیم. مداوای روح، چنانکه هر درد از سر به چشم می رسد، هر بدی و خوبی نیز از روح به تن سرایت می کند. از این رو اگر بخواهیم سروتن سالم شوند نخست باید با دقتی هر چه تمامتر در مداوای روح بکوشیم. مداوای روح، چنانکه او می گفت، تنها به وسیله ی وردهائی خاص میسراست و این وردها عبارتند از سخنهای نیکو آن پزشک معتقد بود که روح آدمی در پرتو سخنهای نیکو قابلیت خویشتن داری کسب می کند و با پیدائی آن قابلیت، هم روح از بیماری رهائی می یابد و هم بهبودی سروتن به آسانی صورت می پذیرد. از این رو پس از آنکه آن ورد را به من آموخت، گفت: «بهوش باش تا هیچ کس تو را وادار نکند که با این دارو سرش را مداوا کنی

پیش از آنکه روح خود را برای معالجه در اختیار تو بگذارد زیرا مداوای یکی از آن دو بی دیگری کوشش بی حاصل است.«

خصوصاً به من پند داد که در برابر هیچ کس، هر قدر توانگر یا نامدار یا زیبا باشد، جز به دستور او رفتار نکنم و من نیز به او وعده داده و سوگند خورده ام که جز این نخواهم کرد. پس اکنون اگر آماده ای نخست روح خود را به من بنمائی تا موافق دستور آن پزشک با وردی که از او آموخته ام روحت را مداوا کنم، من نیز آن دارو را برای بهبودی سر تو به کار خواهم برد و گرنه، خارمیدس گرامی، از من کاری برای تو ساخته نیست.

کریتیاس چون سخن مرا شنید گفت: سقراط، اگر خارمیدس برای مداوای سرش ناگزیر شود که روح خود را نیز مداوا کند پس باید گفت سردرد برای او توفیق الهی بوده است. ولی این را هم بدان که یگانه مزیت او بر جوانان دیگر زیبائی اندام نیست بلکه از حیث پاکی روح و خویشتن داری نیز بر همه ی همسالان خود برتری دارد. مگر اثر وردی که می شناسی این نیست که قابلتی خویشتن داری را در آدمی بیدار کند؟

گفتم: همان است.

گفت: پس بدان که خارمیدس خویشتن دارتر از همه ی جوانان است همچنانکه در دیگر صفتهای نیکو کم از آنان نیست.

گفتم: باید چنین باشد. زیرا، خارمیدس گرامی، گمان نمی کنم در آتن خاندانی بهتر از خاندان پدر و مادر تو باشد. وصف خاندان پدری تو، که با کریتیاس پسر دروپیدوس آغاز می گردد، از راه سرود های آناکره ئون و سولون و دیگر شاعران به ما رسیده است و چنین می نماید که همه ی اعضای آن به زیبائی و قابلیت و هر چیز دیگر که مایه ی نیکبختی شمرده می شود بر دیگران برتری داشته اند. همچنین است خاندان مادری تو. مثلا خالوی تو پیریلامپس، هر وقت که به عنوان سفیر به دربار شاه ایران یا به هر جای دیگر می رفت، کسی یافت

نمی شد که به زیبائی و وقار با او برابری کند. پس شگفت نیست اگر تو که از چنان خاندانی برخاسته ای به صورت و معنی برتر از اقران خود باشی. از حیث زیبائی رخساره و اندام برای اسلاف خود فرزند ناخلفی نیستی. اگر از لحاظ خویشتن داری و دیگر قابلیتهای انسانی نیز کامل باشی در آن صورت، خارمیدس گرامی، مادر تو فرزندی نیکبخت زائیده است و اگر معلوم شود که از خویشتن داری، چنانکه کریتیاس گفت، بهره ی کافی برگرفته ای نیازی به ورد پزشکان تراکیا نخواهی داشت و داوری درسر را بی درنگ به تو خواهم داد. پس اکنون تو خود بگو که آیا سخن کریتیاس را تصدیق می کنی و معتقدی که به اندازه ی کافی خویشتن دار هستی یا گمان می بری که هنوز نتوانسته ای از آن قابلیت چنانکه باید بهره ور گردی؟ به شنیدن این سخن خارمیدس سرخ شد و سرخی زیبائیش را دو چندان کرد و پاسخی هم که پس از اندکی تأمل داد مرا بسیار خوش آمد. گفت: سقراط بدین زودی پاسخی روشن نمی توانم داد چه اگر بگویم خویشتن دار نیستم از یکسو به خویشتن ناسزا گفته و از سوی دیگر کریتیاس و دوستانم را که مرا جوانی خویشتن دار می دانند دروغزن خوانده ام. ولی اگر بگویم از خویشتن داری بهره ی کافی دارم خود را ستوده ام که آن نیز روانیست. از این رو براستی نمی دانم چه بگویم.

گفتم: البته پیشنهاد تو را می پذیرم و اختیار با توست که تحقیق را به هر گونه که سزاوار می دانی آغاز کنی.

گفتم: بسیار خوب. راهی در پیش می گیرم که گمان دارم زودتر از هر راه دیگر ما را به مقصود خواهد رساند. من چنین می اندیشم که اگر قابلیت خویشتن داری در تو باشد، باید بتوانی درباره ی آن توضیحی بدهی، چه وجود آن در تو باید احساسی در تو برانگیزد و تو تصوری درباره ی آن پیدا کنی و بتوانی بگوئی که خویشتن داری چیست و چگونه است. تو چنین نمی اندیشی؟

گفت: من نیز چنین می اندیشم.

گفتم: چون زبان یونانی را نیک می دانی، باید بتوانی به ما بگوئی که خویشتن داری چیست.

گفت: شاید.

گفتم: پس برای اینکه بدانیم آیا آن قابلیت در تو هست یا نه، بگو ببینم خویشتن چیست؟

خارمیدس اندکی تأمل کرد و سپس گفت: به گمان من خویشتن داری این است که انسان هر عملی را، اعم از راه رفتن و سخن گفتن و هر کار دیگر، اندیشیده و آهسته انجام دهد، و بطور کلی خویشتن داری همواره خوب و زیباست و سپس در اثنای گفت و گو دیدیم که متانت و آهستگی در موارد نادر پسنیده است. حتی اگر معلوم شود کارهائی که در آنها آهستگی مطلوب است کمتر از کارهائی نیستند که حسنشان به سرعت و چالاکی است، باز هم آهستگی را نمی توان دلیل خویشتن داری دانست زیرا از یک سو خویشتن داری را از چیزهای زیبا شمردیم و از سوی دیگر دیدیم که سرعت و چالاکی از حیث خوبی و زیبائی کم از متانت و آهستگی نیست.

گفت: سقراط، گمان می کنم حق به جانب توست.

گفتم: خارمیدس، بار دیگر با دقتی بیشتر در خویشتن بنگر و ببین قابلیت خویشتن داری که در تو جای دارد تو را چگونه ساخته است و آن خود چه باید باشد تا این حالت را در تو بوجود آورد؟

خارمیدس در اندیشه فرو رفت و پس از اندکی تأمل گفت: گمان می کنم خویشتن داری آن چیزی است که سبب شرم می شود و به عبارت دیگر، خویشتن داری همان شرم است.

گفتم: پیشتر تصدیق نکردی که خویشتن داری نیک و زیباست؟

گفت: البته تصدیق کردم.

گفتم: پس مردمان خویشتن دار نیک اند؟

گفت: آری.

گفتم: ممکن است چیزی خود نیک باشد ولی انسان را نیک نکند؟

گفت: نه.

گفتم: و معتقدی که خویشتن داری نیک و زیباست؟

گفت: آری.

گفتم: پس با هومر هم آواز نیستی که می گوید: «شرم از نیازمندان پسندیده نیست»؟

گفت: البته با او هم آوازم.

گفتم: پس شرم هم خوب است و هم خوب نیست؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: ولی خویشتن داری همواره خوب است و در هر کس باشد او را خوب می سازد؟

گفت: درست است.

گفتم: پس خویشتن داری نمی تواند شرم باشد زیرا شرم گاه خوب است و گاه بد در حالی که خویشتن داری همواره خوب است.

گفت: راست می گوئی. بگذار خویشتن داری را به نوعی دیگر تعریف کنم. هم اکنون بیادم آمد که کسی می گفت خویشتن داری آن است که انسان کار خود را بکند. درباره ی این تعریف چه می گوئی؟

گفتم: ای رند! بی گمان این تعریف را یا از کریتیاس شنیده ای یا از دانشمندان دیگر.

کریتیاس گفت: از من نشنیده است، باید از دیگران شنیده باشد.

خارمیدس گفت: سقراط، چه فرق می کند که از که شنیده باشم؟

گفتم: فرق نمی کند که گوینده ی آن که باشد، بلکه باید بنگریم که درست است یا نه؟

گفت: پس بیندیش و عقیده ات را بگو.

گفتم: آن تعریف به معما می ماند و گمان نمی کنم معنی آن را به آسانی دریابیم.

گفت: چرا.

گفتم: مقصود گوینده معنائی نبوده است که از ظاهر آن بر می آید. مگر آموزگار زبان وقتی که چیزی می خواند یا می نویسد، کاری نمی کند؟

گفت: البته کاری می کند.

گفتم: آموزگار زبان همیشه نام خود را می نویسد و می خواند و به شما می آموزد؟ مگر شما نام دشمنان را نیز مانند نام خود و نام دوستانتان نمی نویسید و نمی خوانید؟

گفت: البته چنین می کنیم.

گفتم: در آن صورت به آنچه به دیگران مربوط است نمی پردازید؟ پس باید گفت برخلاف خویشتن داری رفتار می کنید؟

گفت: نه.

گفتم: اگر خواندن و نوشتن کار باشد، شما تنها کار خود را نمی کنید، بلکه به چیزهائی هم می پردازید که به دیگران مربوط است؟

گفت: آری.

گفتم: از این گذشته، اگر در شهری قانونی باشد که به موجب آن هر کس موظف باشد فقط جامه ی خود را ببافد و کفش خود را بدوزد و اسباب ورزش خود را بسازد و به هیچ چیز یگانه دست نیازد، باید گفت آن شهر خوب اداره می شود؟

گفت: گمان نمی کنم.

گفتم: و اداره ی شهر از روی خویشتن داری خوب است؟

گفت: آری.

گفتم: پس در آن گونه امور نمی توان گفت خویشتن داری این است که هر کس کار خود را بکند؟

گفت: نه.

گفتم: پس کسی که گفته خویشتن داری این است که هر کس کار خود را بکند در پرده سخن گفته است مگر آنکه آن گوینده ابله بوده باشد.

گفت: به عکس، مردی بود بسیار دانشمند.

گفتم: پس خواسته است تو را در برابر معمائی قرار دهد زیرا دریافتن مقصود گوینده از ظاهر سخن آسان نیست.

گفت: شاید.

گفتم: کار خود را کردن یعنی چه؟ می توانی معنی این سخن را بر من روشن کنی؟

گفت: به خدا سوگند نه. شاید خود گوینده نیز نمی دانست چه می گوید، و هنگامی که چنین می گفت لبخندی زد و به سوی کریتیاس نگریست.

از سیمای کریتیاس هویدا بود که ناراحت شده است و می خواهد در برابر خارمیدس و دیگران خودنمائی کند. از این رو یقین حاصل کردم که گوینده ی تعریف خود اوست. خارمیدس نیز بیش از این آماده نبود از آن تعریف دفاع کند و برای اینکه کریتیاس را برانگیزد با اشاره به او فهماند که در بحث مغلوب شده است.

کریتیاس که پیمانه ی صبرش لبریز شده بود بیش از این نتوانست خود داری کند و چون شاعری که شعرش را غلط خوانده باشند برآشفت و روی به خارمیدس کرد و گفت: چون تو خود مقصود گوینده ی تعریف را در نیافته ای گمان می بری که نمی دانسته است چه می گوید.

گفتم: کریتیاس گرامی، شگفت نیست اگر خارمیدس با این جوانی معنی آن تعریف را در نیابد. ولی تو که به سال از او بیشتری و همواره با این گونه مطالب سروکار داری بیگمان معنی آن را می دانی. اگر آن تعریف را قبول می کنی و معتقدی که خویشتن داری این است که انسان کار خود را بکند و آماده ای که درباره ی آن با من بحث کنی من نیز مشتاقم که این گفت و گو را به جای خارمیدس با تو دنبال کنم تا معلوم کنیم که آن تعریف درست است یا نه.

گفت: البته آن را درست می دانم و آماده ام درباره ی آن بحث کنم.

گفتم: بسیار خوب تصدیق می کنی که صاحبان حرفه های گوناگون کاری می کنند؟

گفت: آری.

گفتم: فقط کار خود را می کنند یا کار دیگران را؟

گفت: البته کار دیگران را نیز می کنند.

گفتم: پس کسانی هم که تنها کار خود را نمی کنند خویشتن دارند؟

گفت: در این چه اشکال می بینی؟

گفتم: برای من اشکالی در میان نیست. ولی بهوش باش تا برای کسی هم که می گوید خویشتن داری این است که انسان کار خود را بکند، و با این همه در خویشتن دار بودن کسانی که کار دیگران را می کنند مانعی نمی بیند، اشکالی پیش نیابد.

گفت: مگر گفتم کسی که کار دیگران را می کند خویشتن دار است؟ من فقط کسانی را بدان صفت پذیرفتم که برای دیگران چیزی می سازند.

گفتم: به عقیده ی تو کار کردن و ساختن یکی نیست؟

گفت: به هیچ روی. حتی من ساختن و اثر آفریدن را نیز یکی نمی دانم و این نکته را از هزیود آموخته ام که می گوید: «اثر آفریدن ننگ نیست.«

گمان می بری هزیود کارهائی را که اندکی پیش برشمردی اثر آفریدن می دانست و معتقد بود که کفش دوختن و ماهی فروختن و قوادی بر هیچ کس ننگ نیست؟ من بر آنم که او اثر آفریدن را غیر از ساختن می دانست زیرا ساختن اگر با زیبائی همراه نباشد ننگ است در حالی که آفریدن آثار هرگز ننگ نیست و هزیود فقط چیزهای زیبا و سودمند را آثار به معنی راستین می دانست زیرا تنها این گونه کارها به خود انسان مربوط است، نه کارهای بی فایده. بنابراین به عقیده ی هزیود و هر خردمند دیگر فقط کسی خویشتن دار است که کار خود را بکند.

گفتم: کریتیاس گرامی، مقصود تو را همینکه آغاز سخن کردی دریافتم و دانستم که مراد تو از کار هر کس فقط کارهای نیکو و سودمند است. زیرا این گونه تعریف ها را بارها از پرودیکوس نیز شنیده و دیده ام که چگونه برای هر کلمه معنائی خاص بیان می کند. از این رو تو را نیز آزاد می گذارم که هر کلمه را به هر معنی که می خواهی بکار ببری به شرط آنکه نخست معنی هر کلمه را که می گوئی توضیح بدهی. پس اکنون بار دیگر از آغاز با بیانی روشن بگو که آیا به عقیده ی تو خویشتن داری ساختن چیزهای خوب است؟

گفت: آری.

گفتم: پس کسی را که کاری بد بکند نمی توان خویشتن دار خواند زیرا خویشتن دار کسی است که کار خوب بکند؟

گفت: مگر عقیده ی تو جز این است؟

گفتم: به عقیده ی من چه کار داری؟ درباره عقیده ی من تحقیق نمی کنیم بلکه می خواهیم بدانیم تو چه می گوئی؟

گفت: من فاش می گویم که کسی که کار بد می کند خویشتن دار نیست. خویشتن فقط کسی است که کار خوب می کند. بنابراین خویشتن داری کار نیکو کردن است.

گفتم: شاید این سخن درست باشد. ولی تعجب من از این است که می گوئی مردمان خویشتن دار ممکن است ندانند که خویشتن دارند.

گفت: کی چنین گفتم؟

گفتم: مگر اندکی پیش نگفتی که ارباب حرفه های گوناگون وقتی هم که برای دیگران کار می کنند می توانند خویشتن دار باشند؟

گفت: چنین گفتم. ولی مقصودت چیست؟

گفتم: هیچ. اکنون بگو ببینم پزشکی که بیماری را مداوا می کند هم برای خود و هم برای بیمار کاری سودمند نمی کند؟

گفت: بی شک.

گفتم: و کار او کار درستی است؟

گفت: آری.

گفتم: کسی که کاری سودمند و درست می کند خویشتن دار نیست؟

گفت: البته خویشتن دار است.

گفتم: هر پزشک باید از پیش بداند که در کدام مورد مداوای او نتیجه ی نیکو خواهد بخشید و در کدام مورد بی اثر خواهد ماند؟ همچنین هر هنرمند یا پیشه ور باید بداند که در کدام مورد کارش سودمند خواهد و در چه مورد بی فایده؟

گفت: شاید نه.

گفتم: پس پزشک از پیش نمی داند که از کارش کدام نتیجه حاصل خواهد گردید. ولی بنا به گفته ی تو فقط در صورتی که کارش نتیجه ای نیکو ببخشد از روی خویشتن داری رفتار کرده است. چنین نگفتی؟

گفت: آری.

گفتم: پس هنگامی که کار او متضمن فایده است از روی خویشتن داری رفتار می کند و خویشتن دار است ولی خود او نمی داند که چنین است.

گفت: سقراط، این سخن درست نیست. اگر گمان می کنی پاسخ من چنین نتیجه می دهد، آماده ام مقداری از آن را پس بگیرم و اقرار کنم که نتوانسته ام عقیده ی خود را نمی شناسد خویشتن دار بشمارم و حتی می خواهم بگویم که خویشتن داری همان شناختن خود است که بر سر در پرستشگاه دلفی نوشته شده، و معتقدم کسانیکه در آنجا نوشته اند «خود را بشناس»، خواسته اند که مردمان آن را درود و خطابی به جای «شادباش» از جانب خدا به واردان پرستشگاه بدانند، و علت اینکه «شادباش» ننوشته اند این است که معتقد بودند که آنچه خدایان و آدمیان هر کسی را باید به داشتن آن ترغیب کنند شادی نیست بلکه خویشتن داری است. پس معنی درود خداوند به کسانی که به پرستشگاه او می آیند این است که «خویشتن دار باش!». البته این مقصود صریح بیان نشده است و تا اندازه ای صورت معما دارد و همین سبب شده است که بسی کسان نتوانند معنی آن را دریابند و گمان می کنم کسانی که نوشته هائی دیگر مانند «در هیچ کار زیاده روی مکن» و «هر که ضامن شود به استقبال بدبختی می رود» در آنجا نصب کرده اند از همان قبیل اند زیرا پنداشته اند که «خود را بشناس» پندی است نه درود و خطابی از جانب خدا، و برای اینکه خود نیز پندهائی سودمند به مردمان بدهند آن نوشته ها را آماده ساخته به پرستشگاه اهدا نموده اند. می دانی مقصودم از این توضیح چیست؟ از همه ی سخنهائی که پیشتر درباره ی خویشتن داری گفته شد چشم می پوشم. شاید در پاره ای از آنها حق به جانب تو بود و شاید در مقداری هم من حق داشتم. ولی از همه ی آنها نتیجه روشنی بدست نیامد. ولی اکنون اگر تصدیق نکنی که خویشتن داری همان شناختن خود است آماده ام در این باره با تو بحث کنم و به هر چه بپرسی پاسخ بدهم.

گفتم: کریتیاس، با من چنان رفتار می کنی که گوئی پاسخ سؤال را خود می دانم و در این گمانی که اگر بخواهم می توانم سخن تو را تصدیق کنم، در حالی که حقیقت چنان نیست و من هیچ نمی دانم. از این رو نخست باید پاسخ تو را بررسی کنم و پس از آنکه این بررسی به نتیجه رسید می توانم بگویم که آن را تصدیق می کنم یا نه. از این رو باید درنگ کنی تا بررسی ما بپایان برسد.

گفت: حرفی ندارم. بررسی کن.

گفتم: اگر خویشتن داری این باشد که انسان چیزی را بشناسد، پس باید گفت خویشتن داری شناسائی چیزی است. چنین نیست؟

گفت: آری، شناسائی خود است.

گفتم: پزشکی که شناسائی تندرستی است، چه سود دارد، خواهم گفت: سود آن تأمین تندرستی است و تندرستی چیزی است خوب.

گفت: درست است.

گفتم: و اگر بپرسی از هنر معماری که شناسائی قواعد خانه سازی است چه سود حاصل می شود، خواهم گفت: خانه و مسکن. همچنین درباره ی درباره ی هنرهای دیگر نیز خواهم توانست سودی را که از آنها حاصل می شود بازنمایم. ولی تو که ادعا می کنی خویشتن داری شناختن خود است، درباره ی آن چه می توانی گفت و اگر بپرسند که از خویشتن داری کدام فایده بدست می آید، چه پاسخ خواهی داد؟

گفت: سقراط، روشی که در تحقیق پیش گرفته ای درست نیست زیرا این شناسائی برحسب طبیعتش با دیگر شناسائیها فرق دارد، همچنانکه سایر شناسائیها نیز همواره شبیه یکدیگر نیستند. ولی تو چنان استدلال می کنی که گوئی همه ی آنها همانندند. درست است که حاصل هنر معماری خانه است و حاصل فن بافندگی جامه، ولی از دانش حساب یا هندسه چه آثاری بدست می آید که با حاصل دانش معماری و بافندگی قابل قیاس باشد؟

گفتم: حق با توست. ولی هر یک از آن دانشها شناختن چیزی است غیر از خود شناسائی. مثلا دانش شناسائی اعداد و ارقام و نسبتهای آنهاست. این نکته را تصدیق می کنی؟

گفت: آری.

گفتم: و عدد چیزی است غیر از دانش حساب.

گفت: بی شک.

گفتم: فن توزین، شناسائی سبک و سنگین است ولی سبک و سنگین چیزی است غیر از فن توزنی.

گفت: البته.

گفتم: اکنون بگو ببینم خویشتن داری، شنائی چه چیزی است غیر از خویشتن داری؟

گفت: سقراط، نکته در همین جاست. اکنون به اختلافی که میان خویشتن داری و دیگر شناسائیها وجود دارد نزدیک می شود. ولی می کوشی میان آن و دیگر شناسائیها وجه تشابهی بیابی در حالی که چنین وجه تشابهی وجود ندارد. همه شناسائیها، شناسائی چیزی دیگرند، غیر از خودشان، در حالی که خویشتن داری هم شناسائی شناسائیهای دیگر است و هم شناسائی خودش، و بعید می دانم که تو تاکنون این مطلب را در نیافته باشی، و گمان می برم آنچه اندکی پیش درباره ی نادانی خود گفتی درست نبود. مقصود تو فقط این است که سخن مرا نقض کنی و اعتنائی به خود موضوع نداری.

گفتم: کریتیاس، علت اینکه سخن تو را نقض می کنم همان است که مرا مجبور می کند هر وقت خود نیز سخنی می گویم درباره ی آن هزار گونه تحقیق کنم تا مبادا به خودم مشتبه شود که چیزی می دانم در حالی

که نمی دانم. یقین بدان که این بررسی را نه تنها برای خود بلکه برای خاطر دوستانم می کنم زیرا معتقدم که اگر حقیقت چیزی روشن شود همه از آن سود می برند.

گفت: عقیده ی من نیز چنین است.

گفتم: پس دوست گرامی، به پرسشهای من با آسایش خاطر پاسخ بده و هر چه براستی می اندیشی بیان کن و اعتنا مکن که آنکه در بحث مغلوب می شود نیکیاس است یا سقراط بلکه فقط به نتیجه ای بنگر که از بررسی بدست می آید.

گفت: بسیار خوب. چنین خواهم کرد.

گفتم: پس بار دیگر عقیده ی خود را درباره ی خویشتن داری فاش بگو.

گفت: عقیده ی من این است که در میان همه ی شناسائیها، فقط خویشتن داری این خاصیت را دارد که هم شناسائی خودش است و هم شناسائی دیگر شناسائیها.

گفتم: خویشتن داری، اگر شناسائی شناسائی است، آیا نباید شناسائی عدم شناسائی نیز باشد؟

گفت: البته چنین است.

گفتم: پس فقط شخص خویشتن دار می تواند خود را بشناسد و بداند که چه می داند و چه نمی داند؟ همچنین تنها چنان کسی می تواند درباره ی دیگران داوری کند و بداند که فلان شخص چه چیز را می داند و می داند که می داند، یا نمی داند ولی می پندارد که می داند؟ آیا غیر از شخص خویشتن دار هیچ کس این شناسائی را ندارد؟ مقصود تو همین است؟

گفت: آری همین است.

گفتم: دوئی نیست که سه نشود. پس بگذار مطلب را بار دیگر از سر بگیریم و ببینیم اولا آیا ممکن است بدانیم که کسی چیزی را می داند یا نمی داند؟ در ثانی، گیرم که چنان دانستنی ممکن است، سود آن برای ما چیست؟

گفت: این مسأله را باید بررسی کنیم.

گفتم: کریتیاس، نیک بیندیش تا شاید بتوانی راه حل مسأله را بیابی. من خود راهی نمی بینم و حیران مانده ام. می دانی چرا؟

گفت: نه.

گفتم: همه ی آنها که گفتیم، در صورتی امکان پذیر است که، چنانکه تو ادعا می کنی، نوعی شناسائی وجود داشته باشد که هم خود را بشناسد و هم شناسائیهای دیگر را.

گفت: درست است.

گفتم: دوست گرامی، می دانی چه ادعای شگفت آوری می کنی؟ اگر آن خاصیت را در چیزهای دیگر بجوئی خواهی دید که چنان امری محال است.

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: آیا می توان تصور کرد که نوعی دیدن باشد که دیدنیها را نبیند بلکه فقط خود را ببیند و دیدنهای دیگر و ندیدن را؟ به عبارت دیگر، با آنکه دیدن است رنگها را نبیند بلکه تنها خود را و دیدنهای دیگر را ببیند؟

گفت: به خدا سوگند، نه.

گفتم: یا می توانی شنیدنی تصور کنی که صداها را نشنود بلکه فقط خود را بشنود و شنیدنهای دیگر و نشنیدن را بشنود؟

گفت: این نیز در تصور نمی آید.

گفتم: درباره ی حواس دیگر نیز بیندیش و ببین حسی هست که تنها خود و حواس دیگر را درک کند ولی چیزهائی را که به حس در می آیند درک نکند؟

گفت: چنین حسی وجود ندارد.

گفتم: میلی هست که کشش به سوی لذت نباشد بلکه ما را تنها به سوی خود و دیگر میلها بکشاند؟

گفت: نه.

گفتم: خواستنی هست که چیز یا مالی را نخواهد بلکه تنها خود و دیگر خواستنها را بخواهد؟

گفت: نه.

گفتم: خواستنی هست که چیز یا مالی را نخواهد بلکه تنها خود و دیگر خواستنها را بخواهد؟

گفت: نه.

گفتم: عشقی هست که عشق به زیبائی نباشد بلکه عاشق خود و دیگر عشقها باشد؟

گفت: نه.

گفتم: تصوری می شناسی که تنها از خود و دیگر ترسها بترسد ولی از چیزهای ترس آور نترسد؟

گفت: نه.

گفتم: ولی ادعا می کنیم نوعی شناسائی هست که شناختنیها را نمی شناسد بلکه تنها خود و دیگر شناسائیها را می شناسد؟

گفت: آری چنین می گوئیم.

گفتم: کریتیاس، اگر آن شناسائی براستی وجود داشته باشد شگفت انگیز نخواهد بود؟ ولی بهتر آن است که هنوز منکر وجود آن نشویم، بلکه نخست بررسی کنیم و ببینیم هست یا نه.

گفت: راست می گوئی.

گفتم: بسیار خوب. آن شناسائی، شناسائی چیزی است و دارای خاصیتی که به چیزی ربط دارد. چنین نیست؟

گفت: آری.

گفتم: این سخن درباره ی «بزرگتر» نیز صادق است زیرا خاصیت بزرگتر این است که از چیزی بزرگتر است؟

گفت: درست است.

گفتم: یعنی چون بزرگتر است پس باید از چیز کوچکتری بزرگتر باشد؟

گفت: بی شک.

گفتم: اگر بزرگتری پیدا کنیم که بزرگتر از کوچکتر نباشد بلکه بزرگتر از خود باشد، آیا لازم نمی آید که کوچکتر از خود نیز باشد؟

گفت: بی گمان چنین است.

گفتم: همچنین اگر چیزی دو برابر دیگر دو برابرها و دو برابر خود باشد ناچار باید نصف خود و نصف دو برابرهای دیگر نیز باشد؟

گفت: آری.

گفتم: و آنچه بیشتر از خود است ناچار باید کمتر ازخود باشد، و سنگینتر از خود باید سبکتر از خود باشد و پیرتر از خود باید جوانتر از خود باشد؟ خلاصه ی سخن، هر چیز که خاصیتی نسبت به خود دارد باید چیزی را هم که آن خاصیت مربوط به آن است در خود داشته باشد؟ برای اینکه مقصود مرا دریابی پاسخ این سؤال را بده: شنوائی فقط شنیدن صداست. چنین نیست؟

گفت: آری.

گفتم: پس اگر شنوائی خود را بشنود، خود نیز باید صدائی داشته باشد و گرنه نخواهد توانست خود را بشنود.

گفت: درست است.

گفتم: همچنین بینائی اگر خود را ببیند، خود باید رنگی داشته باشد زیرا بینائی نمی تواند چیز بی رنگ را ببیند.

گفت: البته نمی تواند.

گفتم: پس کریتیاس گرامی می بینی که در پاره ای از مواردی که بررسی کردیم محال است که چیزی بتواند خاصیت خود را درباره ی خود داشته باشد، و در پاره ای دیگر چنین امری باور نکردنی است. درباره ی بزرگتری و بیشتری و مانند آن دیدیم محال است.

گفت: درست است.

گفتم: و در مورد شنوائی و بینائی، و در اینکه حرکت بتواند خود را بجنباند و گرمی خود را گرم کند و مانند اینها، باور نکردنی. ولی دوست گرامی مردی بزرگ باید تا بتواند داوری کند که اولا آیا هیچ چیزی نیست که خود را نسبت به خود بسنجد نه نسبت به چیزی غیر از خود، یا بعضی چیزها چنین اند و بعضی چنین نیستند؟ در ثانی اگر چیزهائی هستند که خاصیت خود را نسبت به خود دارند، آیا شناسائی شناسائی- که گفتیم همان خویشتن داری است- از آن قبیل است یا نه؟ من جرأت این داوری را در خود می یابم. از این رو نه می توانم ادعا کنم که شناسائی شناسائی وجود دارد و نه، اگر چنان چیزی باشد، می توانم بگویم که آن همان خویشتن داری است، مگر آنکه نخست تحقیق کنم و روشن سازم که اگر حقیقت چنان است که گفتیم، آیا آن شناسائی برای ما سودی دارد یا نه، زیرا هنوز بر این عقیده ام که خویشتن داری چیزی است نیک و سودمند. پس تو، ای فرزند کالشروس، که می گوئی خویشتن داری شناختن شناختن و نشناختن است، نخست باید ثابت کنی که آنچه اندکی پیش گفتیم براستی امکان پذیر است و سپس باید سودمند بودن آن شناسائی را بر من روشن نمائی تا بتوانم تعریف تو را درباره ی خویشتن داری بپذیرم.

چون نیکیاس سخن مرا شنید و درماندگی مرا دید، چون کسی که در پیشش خمیازه کنند و او نیز بی اختیار چنان کند، جرأتی خود را از دست داد چنانکه گوئی درماندگی من در او سرایت کرد، و چون عادت بر این داشت که همواره دیگران او را بستایند از حاضران شرمگین شد. نه آماده بود اقرار کند که پاسخ سؤال نمی داند و نه سخنی دیگر می گفت بلکه فقط می کوشید شرمساری خود را پنهان کند.

برای اینکه در بحث پیشرفتی حاصل شود گفتم: کریتیاس، اینک بیا قبول کنیم که شناسائی شناسائی وجود دارد، و بررسی این مسأله را که آیا چنین چیزی براستی هست یا نه، به وقتی دیگر بگذاریم، و اکنون در این نکته تحقیق کنیم که به یاری آن شناسائی چگونه می توانیم بدانیم که آیا چیزی را می دانیم یا نه؟ مگر ادعا نمی کنیم که شناختن خود و خویشتن داری همین است؟

گفت: البته سقراط، و نتیجه ی آن همان است که گفتی. چه اگرکسی از آن شناسائی که خاصیتش شناختن خویش است بهره مند باشد، خود نیز دارای همان خاصیت می گردد. کسی که سرعت در اوست سریع است و آنکه زیبائی در اوست زیبا، و اگر شناسائی که خاصیتش شناختن خویش است بهره مند باشد، خود نیز دارای همان خاصیت می گردد. کسی که سرعت در اوست سریع است و آنکه زیبائی در اوست زیبا، و اگر شناسائی در اوست شناسا. پس کسی هم که خویشتن داری، یعنی شناختن خود، در اوست به شناختن خویش تواناست.

گفتم: تصدیق می کنم که اگر کسی از آن شناسائی بهره ور باشد، برشناختن خود توانا خواهد بود. نکته ای که نمی فهمم این است که کسی که دارای آن شناسائی است چگونه می تواند بداند که چه می داند و چه نمی داند؟

گفت: این و آن هر دو یکی است.

گفتم: ممکن است چنین باشد. ولی پاسخ تو مسأله را روشن نساخت و هنوز نمی فهمم که چرا دانستن اینکه آیا من می دانم یا نه، با دانستن اینکه چه می دانم و چه نمی دانم یکی است؟

گفت: مقصودت را روشنتر بیان کن.

گفتم: شناسائی شناسائی- به فرض آنکه وجود داشته باشد- فقط می تواند به ما بنماید که از دو چیز یکی شناختن است و دیگری نشناختن. مگر چنین نیست؟

گفت: چنین است.

گفتم: ولی آیا شناختن و نشناختن تندرستی با شناختن و نشناختن تندرستی با شناختن و نشناختن عدالت یکی است؟

گفت: نه.

گفتم: یکی از آنها دانش پزشکی است و دیگری هنر کشور داری. در حالی که شناسائی شناسائی، چیزی جز شناسائی نیست.

گفت: درست است.

گفتم: پس اگر کسی تنها از شناسائی شناسائی بهره ور باشد نه از شناسائی تندرستی و عدالت، در آن صورت فقط خواهد دانست که خود او یا دیگری شناسائی دارد یا نه. چنین نیست؟

گفت: چنین است.

گفتم: ولی چگونه می تواند به یاری آن شناسائی بداند که آنچه می داند چیست؟ زیرا تندرستی را به یاری دانش پزشکی می توان شناخت نه به یاری خویشتن داری، و آهنگ موزون را به یاری هنر موسیقی می توان شناخت نه به یاری خویشتن داری، و قواعد خانه ساختن را به یاری هنر معماری می توان شناخت نه به یاری خویشتن داری!

گفت: درست است.

گفتم: ولی اگر خویشتن داری شناسائی شناسائی باشد، آن کس چگونه می تواند به یاری خویشتن داری بداند که آنچه می شناسد تندرستی است یا قواعد خانه سازی؟

گفت: البته نمی تواند.

گفتم: البته نمی تواند.

گفتم: و کسی که آن را نداند، نخواهد توانست بداند که چه می داند، بلکه فقط خواهد دانست که می داند.

گفت: چنین می نماید.

گفتم: پس خویشتن داری آن نیست که انسان بداند چه می داند و چه نمی داند، بلکه فقط همین است که بداند که می داند یا نمی داند.

گفت: آری چنین می نماید.

گفتم: همچنین آن کس نخواهد توانست شخصی را که ادعای دانستن چیزی را می کند بیازماید و ببیند که آیا آن چیز را براستی می داند یا نه، بلکه فقط خواهد توانست دریابد که آیا آن شخص دانشی دارد یا نه، ولی در نخواهد یافت که دانش او راجع به چیست.

گفت: چنین است.

گفتم: پس آن کس نخواهد توانست پزشک را از کسی که به دروغ ادعای پزشکی می کند بازشناسد یا در مورد هنرهای دیگر هنرمند را از بی هنر تمیز دهد. بگذار این نکته را با بیانی دیگر تشریح کنیم. اگر مردی خویشتن دار بخواهد بداند که کسی که ادعای پزشکی می کند براستی پزشک نمی تواند با او گفت و گو کند زیرا پزشک فقط تندرستی و بیماری را می شناسد.

گفت: درست است.

گفتم: ولی پزشک شناسائی را نمی شناسد، زیرا گفتیم که شناختن شناسائی خاص خویشتن دارست.

گفت: آری.

گفتم: پس پزشک دانش پزشکی را هم نمی شناسد زیرا دانش پزشکی نوعی شناسائی است.

گفت: درست است.

گفتم: البته آن مرد خویشتن دار خواهد دانست که پزشک دارای یک شناسائی است. ولی اگر بخواهد او را بیازماید و بداند که شناسائی او از کدام نوع است، باید تحقیق کند و ببیند شناسائی او به کدام موضوع راجع است. زیرا برای تعیین نوع هر شناسائی باید دانست که موضوع آن چیست.

گفت: درست است.

گفتم: و علت اینکه دانش پزشکی غیر از دیگر شناسائیهاست، این است که موضوع دانش پزشکی تندرستی و بیماری است؟

گفت: صحیح است.

گفتم: پس کسی که دیگری را در دانش پزشکی می آزماید، باید او را درباره ی موضوع آن دانش امتحان کند نه درباره ی چیزی که موضوع آن نیست؟

گفت: روشن است.

گفتم: پس باید پزشک را درباره ی تندرستی و بیماری بیازماید؟

گفت: بی گمان.

گفتم: کسی که خود از دانش پزشکی بی بهره است می تواند چنین آزمایشی کند؟

گفت: نه.

گفتم: پس کسی که خود پزشک نیست، هر چند خویشتن دار باشد، نمی تواند چنان آزمایشی کند مگر آنکه علاوه بر خویشتن داری از دانش پزشکی نیز بهره ور باشد؟

گفت: درست است.

گفتم: درست است.

گفتم: پس اگر خویشتن داری شناسائی شناسائی است، کسی که از آن بهره ور باشد نه پزشک راستین را از پزشک دروغین می تواند تمیز دهد و نه درباره ی کسی دیگر می تواند داوری کند و بداند که هنری دارد یا نه؟

گفت: راست می گوئی.

گفتم: کریتیاس، خویشتن داری که خاصیتش این است برای ما چه سود دارد؟ اگر شخص خویشتن دار می دانست که چه می داند و چه نمی داند و واقف بود بر اینکه یکی را می داند و دیگری را نمی داند، و درباره ی دیگران نیز می توانست این داوری را بکند، حق داشتیم خویشتن داری را سودمند بشماریم. چه در آن صورت می توانستیم به یاری خویشتن داری زندگی خود و کسان و دوستان خود را از هر گونه عیب و نقص بپیرائیم. نه خود دست به کاری می زدیم که نمی دانستیم و نه به کسان خود اجازه می دادیم چنان کنند بلکه برای هر کار در پی کسانی می گشتیم که به آن دانا هستند. بدین سان هر خانه یا شهری که از روی خویشتن داری اداره می شد قرین نیکبختی کی گردید زیرا آنجا که همه ی کارها بدرستی انجام گیرند همه ی مردمان زندگی خوب و زیبائی خواهند داشت و نیکبخت خواهند بود. آری کرتیاس گرامی، اگر خویشتن داری آن شناسائی باشد که آدمی در پرتو آن بداند که چه می داند و چه نمی داند، نعمت بزرگی است.

گفت: حق با توست.

گفتم: ولی می بینی که تا کنون نتوانسته ایم چنین شناسائی پیدا کنیم.

گفت: آری می بینم.

گفتم: خویشتن داری که شناسائی شناختن و نشناختن است، آیا این فایده را دارد که دارنده ی آن، آموختنیها را آسان تر از دیگران فرا گیرد و هر مطلبی را روشن تر ببیند چون با آموختن هر چیز شناسائی به آن را نیز می بیند و در می یابد؟ همچنین کسی که از خویشتن داری بهره مند است می تواند درباره ی دیگران نیز در مورد آنچه خود آموخته است بهتر از کسان دیگر داوری کند؟ دوست گرامی چنین فایده ای در آن هست؟ یا ما خویشتن داری را بمراتب بزرگتر از آنچه براستی هست پنداشته ایم؟

گفت: شاید.

گفتم: شاید در این جست و جو به دنبال چیزی بوده ایم که هیچ سود ندارد؟ نکته عجیبی به ذهنم می رسد. بگذار مطلب را با دقتی بیشتر بررسی کنیم. فرض می کنیم که شناسائی شناسائی براستی ممکن است، و معنائی را هم که پیش تر درباره ی آن به میان آوردیم و زود رد کردیم می پذیریم، یعنی قبول می کنیم که به یاری خویشت داری می توان دانست که چه می دانیم و چه نمی دانیم. اکنون بیا با قبول این هر دو معنی ببینیم آیا خویشتن داری برای ما سودی دارد؟ اندکی پیش گفتیم اگر خویشتن داری چنان چیزی باشد، در اداره ی خانه و شهر به ما یاری خواهد کرد و نعمتی بزرگ خواهد بود. ولی اکنون گمان می کنم آن سخن درست نیست.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای اینکه در بررسی به خطا رفتیم و سرسری گفتیم که اگر هر کس تنها کاری را که می داند بکند و کارهائی را که نمی داند به اهل فن بگذارد، مردمان نیکبخت خواهند شد.

گفت: مگر حق نداشتیم چنان بگوئیم؟

گفتم: گمان نمی کنم.

گفت: سخن عجیبی می گوئی.

گفتم: به خدا سوگند من خود نیز چنین می اندیشم و بدین جهت بود که گفتم اندیشه ای عجیب به ذهنم می رسد و می ترسم پژوهشی که تا کنون کرده ایم اصلا درست نباشد. می دانی چرا چنین می اندیشم؟ اگر خویشتن داری براستی همان باشد که وصف کردیم، هنوز بر من روشن نیست که ازآن چه سودی عاید ما می شود؟

گفت: مقصودت چیست؟ روشنتر بگو تا ما نیزبفهمیم.

گفتم: گمان می کنم سخنی بی معنی می گویم. با این همه آدمی باید در هر اندیشه ای که به ذهنش می رسد با دقت بنگرد و سرسری از آن نگذرد.

گفت: خوب گفتی.

گفتم: گوش فرا دار تا خوابی را که می بینم برای تو حکایت کنم و آنگاه خود داوری کن که آنچه می بینم الهامی خدائی است یا خیالی بشری. اگر خویشتن داری همان باشد که به تفصیل باز نمودیم و ما نیز از آن به اندازه ی کافی برخوردار باشیم آیا جز این است که همه ی کارها از روی دانش صورت خواهد گرفت و هیچ کس به دروغ ادعای ناخدائی یا پزشکی یا سرداری سپاه نخواهد کرد مگر آنکه زود دروغش برملا شود و رسوا گردد؟ در آن صورت سودی که از خویشتن داری خواهیم برد جز این خواهد بود که تن ما براستی سالم شود و از خطرهای دریا و جنگ به بهترین وجه رهائی یابیم و اسباب خانه و کفش و جامه ی ما و همه ی چیزهای دیگر به دست صنعتگران راستین آماده شوند و بمراتب بهتر و زیباتر از کنون گردند؟ حتی اگر میل داری آماده ام قبول کنم که فن پیشگوئی نیز هنری به معنی راستین خواهد بود و پیشگویان راستگو ما را از حوادث آینده با خبر خواهند ساخت و گزافه گویان و دروغزنان از میان خواهند رفت. همه ی اینها را می پذیرم و نیز تصدیق می کنم که در آن صورت همه ی آدمیان زندگی خود را بر پایه ی دانش استوار خواهند بود اجازه نخواهد داد که نادانی بر ما چیره شود. ولی، کریتیاس گرامی، اینکه زندگی از روی دانش زندگی نیکوئی خواهد بود و مایه ی نیکبختی ما خواهد گردید هنوز بر من روشن نشده است.

گفت: سقراط، اگر معتقد نباشی که دانش نیکبختی می آورد، به آسانی چیزی دیگر نخواهی یافت که سبب نیکبختی آدمی تواند بود.

گفتم: پس این نکته ی کوچک را نیز به من بیاموز تا بدانم که به عقیده ی تو زندگی از روی کدام دانش مایه ی نیکبختی است؟ از روی دانش کفشدوزی؟

گفت: نه به خدا سوگند مقصودم آن نیست.

گفتم: از روی دانش آهنگری؟

گفت: نه.

گفتم: از روی دانش دروگری؟

گفت: نه.

گفتم: پس نباید بگوئیم نیکبخت کسی است که از روی دانش زندگی کند. زیرا تو صاحبان همه ی آن دانشها را با اینکه از روی دانش زندگی می کنند نیکبخت نمی دانی. شاید مراد تو پیشگویان اند که وقایع آینده را می دانند؟

گفت: هم ایشان اند و هم کسانی دیگر.

گفتم: کدام کسان؟ شاید مرادت کسی است که علاوه بر حوادث آینده، وقایع گذشته و کنونی را نیز می شناسد و به عبارت دیگر همه چیز را می داند. بسیار خوب. فرض می کنیم چنین کسی براستی هست و گمان نمی کنم کسی بشناسی که بیش از او از روی شناسائی زندگی تواند کرد.

گفت: البته نه.

گفتم: ولی هنوز نمی دانم کدام یک از دانشهای او سبب نیکبختی او خواهد بود؟ شاید معتقدی که تأثیر همه ی آن دانشها در نیکبختی او برابر است؟

گفت: به هیچ وجه برابر نیست.

گفتم: پس تأثیر کدام یک از همه بیشتر است؟ دانش او درباره ی وقایع گذشته یا کنونی یا آینده یا درباره ی باز نرد؟

گفت: چرا سخن از بازی نرد به میان آوردی؟

گفتم: شاید مرادت دانشی است که او درباره ی اعداد و ارقام دارد؟

گفت: به هیچ وجه.

گفتم: درباره تندرستی و بیماری؟

گفت: باز این به حقیقت نزدیکتر است.

گفتم: پس آن دانش خاص که من به دنبالش می گردم و تأثیرش در سعادت آدمی بیش از همه ی دانشهاست کدام است و به یاری آن چه چیز را می توان شناخت؟

گفت: خوب و بد را!

گفتم: ای رند! ساعتی است مرا سرگردان کرده ای و نمی گوئی که نیکبختی آدمی نه در زندگی از روی دانش بطور کلی است و نه در زندگی از روی همه ی دانشها. بلکه فقط این یگانه دانش، یعنی شناسائی خوب و بد است که آدمی را نیکبخت می سازد. چه اگر این دانش را از دانشهای دیگر جدا کنی نه دانش پزشکی تن ما را سالم می کند و نه فن کفشدوزی پاهای ما را می پوشاند و نه صنعت پارچه بافی جامه ی ما را آماده می کند و نه هنر ناخدائی ما را از خطر دریا می رهاند و نه هنر فرماندهی سپاه از خطر جنگ.

گفت: سقراط، حقیقت همین است.

گفتم: پس کریتیاس گرامی، اگر آن دانش از میان ما رخت بربندد سود همه ی فنها و دانشهائی که برشمردم از دست خواهد رفت؟

گفت: آری.

گفتم: ولی آن دانش، خویشتن داری نیست! بلکه شناسائی خاصی که اثرش سود رساندن به ماست. زیرا، چنانکه دیدیم، آن دانش، شناسائی شناختن و نشناختن نیست بلکه شناسائی خوب و بد است. اگر تنها آن دانش سودمند است پس خویشتن داری نمی تواند سودمند باشد.

گفتم: تندرست ساختن ما نیز از آن برمی آید یا این کار وظیفه ی خاص دانش پزشکی است؟ همچنین خویشتن داری وظیفه ی فنون و هنرهای دیگر را نیز می تواند ادا کند یا در هر مورد باید به فنی خاص توسل جوئیم؟ مگر چندین بار نگفتیم که خویشتن داری تنها شناسائی شناختن و نشناختن است؟

گفت: البته چنین گفتیم.

گفتم: پس نمی تواند تندرستی ما را تأمین کند؟

گفت: نه.

گفتم: برای اینکه تندرستی موضوع دانش دیگری است؟

گفت: آری.

گفتم: فایده ای هم برای ما ندارد چون اندکی پیش گفتیم که سودمندی خاصیت دانش دیگری است. مگر چنین نگفتیم؟

گفت: آری چنین گفتیم.

گفتم: پس چگونه می توان خویشتن داری را سودمند دانست در حالی که هیچ سودی از آن حاصل نمی شود؟

گفت: سقراط، حق با توست.

گفتم: کریتیاس گرامی، می بینی که نگرانی من بجا بود و حق داشتم بترسم که همه ی کوشش ما در این بررسی بی حاصل خواهد ماند. چه اگر تا اندازه ای هم توانسته بودیم از عهده ی تحقیق برآئیم، خویشتن داری که همه را والاترین چیزها می دانند به نظر ما چیزی بی فایده نمایان نمی گردید. ولی اکنون از دو سو شکست خورده ایم زیرا از یک سو مطالب بسیاری را که با بحث ما سازگار نبود از روی ناچاری پذیرفتیم و از سوی دیگر با همه ی آن احوال نتوانستیم روشن سازیم که آن چیست که واضع نامها نام خویشتن داری بر آن نهاده است. اگر به یادت باشد نخست پذیرفتیم که دانش خاصی که شناسائی شناسائیهاست وجود دارد در حالی که چنین چیزی با اصول بحث ما سازگار نبود. سپس تصدیق کردیم که این دانش موضوعات دانشهای دیگر را نیز می شناسد. گرچه این سخن نیز مخالف اصول بحث ما بود ولی می خواستیم با تصدیق آن به آنجا برسیم که بتوانیم بگوئیم شخص خویشتن دار می تواند بداند که چه می داند و چه نمی داند. همه ی این مطالب را با چشم پوشی بسیار پذیرفتیم غافل از اینکه ممکن نیست کسی چیز را که هیچ نمی داند تا اندازه ای بداند. با این همه از این نیز نگذشتیم و قبول کردیم که او چیزی را که اصلا نمی داند می داند، در حالی که سخنی بی معنی تر از این در تصور نمی گنجد. با همه ی این چشم پوشیها پژوهش ما سرانجام نتوانست حقیقت را آشکار سازد بلکه ما را چنان ریشخند کرد که خویشتن داری را به صورت چیزی بی فایده به ما نمود.

اکنون، خارمیدس گرامی، نه برای خود بلکه برای تو اندوهگینم که با این اندام زیبا و روح دانا، از خویشتن داری خود سودی نخواهی برد. بیش از همه برای آن غمگینم که رنجی که برای آموختن آن ورد کشیده ام بی حاصل ماند. با این همه نمی پندارم حقیقت امر چنان باشد بلکه معتقدم که من از تحقیق ناتوانم در حالی که خویشتن داری نعمتی والاست و تو اگر از آن بهره مند باشی نیکبخت هستی. پس بهتر آن است که بار دیگر با دقتی

بیشتر درخویشتن بنگری. شاید خویشتن داری در تو باشد و نیازی به آن ورد نداشته باشی. اگر پس از تحقیق معلوم کنی که از خویشتن داری بهره مندی، مرا یاوه گوئی ابله بشمار که توانائی بحث و استدلال ندارد و خود را به همان اندازه که خویشتن دار هستی نیکبخت بدان.

خارمیدس گفت: سقراط، به خدا سوگند نمی دانم از خویشتن داری بهره دارم یا نه، و چگونه می توانم این نکته را بدانم در حالی که شما با آن همه کوشش نتوانستید معلوم کنید که آن خود چیست. ولی سقراط، سخن تو را نمی پذیرم و یقین می دانم که به آن ورد نیازمندم. از این رو در اختیار تو هستم، به یاری آن ورد مرا مداوا کن و مداوا را چندان ادامه بده تا خود بگوئی که کافی است.

کریتیاس گفت: خارمیدس، اگر خود را برای مداوا در اختیار سقراط بگذاری و دست از دامان او برنداری، همین خود دلیلی قاطع خواهد بود بر اینکه از خویشتن داری بهره ی کافی داری.

خارمیدس گفت: البته سر از فرمان تو که سرپرست منی برنخواهم تافت و دامن سقراط را از دست نخواهم داد.

کریتیاس گفت: آری، فرمان من به تو همین است.

گفتم: به یکدیگر چه می گوئید و چه اندیشه ای در سر می پرورانید.

خارمیدس گفت: هیچ. مشورتی می کردیم.

گفتم: به یکدیگر چه می گوئید و چه اندیشه ای در سر می پرورانید.

خارمیدس گفت: هیچ. مشورتی می کردیم.

گفتم: چنین می نماید که می خواهی زور بکار بری و آزادی مرا سلب کنی.

گفت: آری زور بکار خواهم برد زیرا کرتیاس فرمان داده است که چنین کنم. پس تو نیز فکر خود را بکن و ببین چه باید بکنی.

گفتم: جای فکر نمانده است. چه اگر اراده ی تو با زور همراه شود کیست که بتواند در برابر تو پایداری کند؟

گفت: پس پایداری مکن.

گفتم: نخواهم کرد.